



کهن دیارا!...

نادر نادرپور
کهن دیارا، دیار یارا! دل از تو کندم، ولی ندانم
که گر گریزم، کجا گریزم، و گر بمانم، کجا بمانم
نه پای رفتن، نه تاب ماندن، چگونه گویم، درخت خشکم
عجب نباشد، اگر تیرزن، طمع ببندد در استخوانم.
درین جهنم، گل بهشتی، چگونه روید، چگونه بودی؟
من ای بهاران! ز ابر نسان، چه بهره گیرم که خود خزانم
به حکم یزدان، شکوه پیری، مرا نشاید، مرا نزیبید
چرا که پنهان، به حرف شیطان، سپرده ام دل که نوجوانم
صدای حق را، سکوت باطل، در آن دل شب، چنان فرو گشت
که تا قیامت، درین مصیبت، گلو فشارد، غم نهمان
کبوتران را، به گاه رفتن، سرنشستن، به بام من نیست
که تا پيامی، به خط جانان، ز پای آنان، فرو ستانم
سفینه دل، نشسته در گل، چراغ ساحل، نمی درخشد
درین سیاهی، سپیده ای کو؟ که چشم حسرت، در او نشانم
الا خدایا، گره گشایا! به چاره جوئی، مرا مدد کن
بُود که برخود، ذری گشایم، غم درون را، برون کشانم
چنان سراپا، شب سیه را، به چنگ و دندان، در آورم پوست
که صبح عربان، به خون نشیند، برآستانم، در آسمانم
کهن دیارا، دیار یارا! به عزم رفتن، دل از تو کندم
ولی جز اینجا، وطن گزیدن، نمی توانم، نمی توانم
تهران - آدینه ۱۹ آبانماه ۱۳۵۷

آتش نهفته

مشفق کاشانی
ساقی کجاست شط شرابی که داشتم
آن آتش نهفته در آبی که داشتم
گم شد میان معرکه مرگ و زندگی
شوریده رند خانه خرابی که داشتم
کاری نبود بر سپر سینه سپهر
شب سوز نیزه دار شهابی که داشتم
در جاده های تف زده پای درنگ سوخت
از التهاب شور و شتابی که داشتم
بر من مگیر اگر که به حیلت ربهوده اند
زاغان سفله بال عقابی که داشتم
از چشم دل به گونه زردم چکیده است
خون گریه های زخم عتابی که داشتم
کابوس روز مرگی ما عشو می فروخت
در تنگنای دوزخ خوابی که داشتم
بغض هزار ساله من، در گلو شکست
افتاد از نفس، تب و تابی که داشتم
داغم از این که غیرت دریا شدن نداشت
سیلاب اشک من به سرابی که داشتم

بهار...

حسن اکبری
صحبت از غنچه خندان به میان آمده باز
گل در این شوق که بلبل به زبان آمده باز
سوسن و لاله در آغوش هم از باد بهار
کبک از لانه سحرخیز و چمان آمده باز
ارغوان پیرهنش چاک که این پیر! زمین
هان ببیند که صدباره جوان آمده باز
شاخه سبب به سر سوی چمن می لغزد
کوله بارش زشکوفه ست گران آمد باز
نغمه مرغ چمن چون که به بیداد رسید
در پی اش ساز صبا جامه دران * آمده باز
شکر و صد شکر که در محفل یاران به بهار
صحبت از غنچه خندان به میان آمده باز
اسفند ۷۴
* بیداد و جامه دران گوشه هایی از موسیقی ایرانی.

نشان آفتاب

حشمت حافظی
از دره و کوه و سنگلاخ گذشتم
تا که بیام ز آفتاب نشانی
رعد به عرش فکند لرزه به جانم
برق به سویم جهان تیز سنانی
صخره به راهم کشید سد بلندی
دره به رویم گشود ژرف دهانی
زخمه به پایم نهاد دشنه سنگی
تیغ به رویم کشید خار زبانی
عشق فکندست رشته ایم بگردن
عقل به پایم نهاده بند گرانی
خصم فریبم دهد به وعده و نیرنگ
دوست ندایم دهد که باز نمانی
سست نشد پای و از تلاش نماندم
گرچه نماندست بیش توش و توانی
خسته نگردم ز کوشش و بفشارم
پای به مردی اگر چه رفت جوانی
پنجه فشارم به سنگ و راه گشایم
تا که بیام ز آفتاب نشانی

در مقام دوست

اردشیر لطفعلیان
در نگاهی میتوان با دوست چندین راز گفت
آنچه نتوانی به صد دیوان و دفتر باز گفت
گر تو را یاری مساعد مانده در این روزگار
با تو شاید بخت و کام عمر را دمساز گفت
در مقام دوست بس ذرهای معنی سفته اند
حافظ اما با چنان شیرینی و اعجاز گفت
شد بدان سانم فضای سینه مالامال دوست
کم نگنجد یاد دیگر کس به خاطر باز گفت
دوستی آئینه می دان، وز غبارش دور دار
مولوی آن پیر استاد سخن پرداز گفت
دوست ما را، نعمت و فردوس ارزان شما
این کلام نغز رنگین سعدی شیراز گفت
آنچه می روید زبیر دوستی در کشت جان
وان بر شیرین، نشاید کمتر از اعجاز گفت
هرچه با دل خواست کردن عشق بی پایان او
شبهه چشم دلایزش هم از آغاز گفت
خوگرفتن با قفس پوسیدن و فرسودن است
مرغ را باید ز اوج و حشمت پرواز گفت
خیز تا بر آستان دوست جان قریان کنیم
خود چه باک از آنچه خواهد دشمن غماز گفت
این غزل را ارغوان بزم یاران اردشیر
تا شود شعرش به مدح دوستی ممتاز گفت

جدائی

مظفر درفشی
ناقوس پرطنین جدائی به پشت بام
بامی که با حصیر زرانندود مهر و عشق
بر سر کشیده ایم
مهمیز می زند
اینک غریب کوچ که بر طبل بی امان
می کوبد همچنان
«باروی» عزلتی که من و ما بدور خود
بر کشیده ایم
از جای می کند
آری هنوز پرتوی از آفتاب وصل
یک لحظه بیش در دل ما جا نکرده خوش
ابر سیاه «دوری» از راه می رسد
چون کودکان بازی سرگرم و شاد، لیک
غافل از اینکه تندر و باران و باد سرد
بازی تمام، لحظه جانگناه می رسد
کوتاه باشد عمر سفر گفته اند و من
زین گفته در درون دلم حال دیگر نیست
غوغای دیگر نیست
غوغا که در مسابقه عمر این سفر
با عمر من اگر
من باختم، چگونه، چه کس بایدم گریست

رسالت در غربت

لیلی حسامی روحپرور
ما در این غربت تلخ، مانده دور از میهن
به تن هجرتمان، یک کهن پیراهن
قدمت هجرت ما، و فراق یاران
نبرد مهر وطن، از دل پارسیان
ما ز نسل دارا، شه ایران کبیر
ما ز نسل کورش، شه منشور شهیر
فخر ما ای ایران! مرز و بوم گهرین
فرّ و نامت باشد، تا فراسوی زمین
ما به رسم زرتشت، آتش دیر توایم
در سلوک و عرفان، پیرو سیر توایم
ما در این خاک غریب، چون سخن آغازیم
از نی کلک و کلام، شعر تر می سازیم
پرتو مجلس ما، شعر شهنامه طوس
شمس ما مولوی است، به جهانی مانوس
مستی باده ما، راز دیوان غزل
عشق و سرمستی ما، پرتو حسن ازل
چشم ما جشن سده، جشن مهر و نوروز
بزممان پرشر و شور، شاد و آئین افروز
شب یلدائی دی، سنت بزم بپاست
شب ما در غربت، گرچه هر شب یلداست
وای اینجا ندهد، هیچ گل بوی وطن
که در ایران همه خاک، هست چون مشک ختن
منظری در غربت، گر یود رویائی
هست آن یاد وطن، هنر و زیبائی
ای پیام آور مهر، تو بگو با یاران
که رود پیوسته یاد ما با ایران
ای وطن ای ایران، ما در این عاریه خاک
عاشقانیم به تو، که گریبان زده چاک
تا به تن جانی هست، نام تو می خوانیم
پارسی گو به سخن، تا ابد می مانیم
ژانویه ۲۰۰۸

دختر همسایه

کمان خجندی
خواستم از خادم مطبخ حساب
بره ای کان کشت و بر سه پایه برد
گفت بر رسم فدا این سود تست
حشو آن همسایه بیمایه برد
پیه و قلوه حاجی سقا گرفت
شیردان را گنده پیر دایه برد
گفتمش دل را کجا کردی که نیست
گفت دل را دختر همسایه برد!

وفا

هوشنگ ابتهاج «سایه»
بیا که بر سر آنم که پیش پای تو میرم
از این چه خوشترم ای جان که من برای تو میرم
ز دست هجر تو جان می برم به حسرت روزی
که تو ز راه بیایی و من به پای تو میرم
بسوخت مردم بیگانه را به حالت من دل
چنین که پیش دل دیرآشنای تو میرم
زیا فنادم و در سر هوای روی تو دارم
مرا بکشتی و من دست بردعای تو میرم
بکن هر آنچه توانی جفا به سایه بیدل
مرا زعشق تو این بس که در وفای تو میرم
تهران، اردیبهشت ۱۳۲۷

بربال مرغ توفان

جهانگیر صداقت فر
در کوی شب شکستند گلبانگ می گساران
بربام صبح اینک، هشداد هوشیاران
تارخت بندد از شهر خنیاگر سپیده
در نطفه کور کردند شبگیر بیشه زاران
آئین مهرورزی میراث ماست، هیهات
خورشید شقه کردند «شق القمر» شعاران
عشق و شعور و شادی مشی مرام ما بود
این هر سه سربریدند برپای سرسپاران
آواز آشتی را از کوچه ها ربودند
زنجر کفر بستند بر حنجر هزاران
آغوش پرده ها را در پنجره دریدند
عشقی مگر نهان بود در بزم شاد خواران
بر رهگذار میقات دار بلا نهادند
تانشکند «انالحق» در نای جان نثاران
تابوت خون لاله بربال بلبلان رفت
گلمیخ سرخ روئید بر قلب داغداران
تا دور دید این دشت جشن شکوفه ها بود
مرگ آفرید و زشتی پائیز دین مداران
چون فتنه مغولان بی وقفه خشک و ترسوخت
ویرانی است، باری، ناموس شعله واران
ما را حرام کردند بر ساقه های رویش
زیرا چو خار بودیم بر چشم بی تباران
تا امتداد تاریخ تندیس خسروانند
استاده در بلندا، برزین صخره ساران
ما باوربهاریم، ابر امیدواریم
سرشار آبشاریم از خوشه های باران
بربال مرغ توفان تیرازه طاق بسته است
دردا خزان شکسته است: اینک دم بهاران
آیندگان خدا را، در دادگاه فردا
گیرید داد ما را زین خیل نابکاران

زبان دلفکی آموز

محمد علی یزدان فر
پناه چون برم از دست تو بیاده و مستی
دوباره بر سر چشمم، کنارجوی نشستی
هر آنچه بند پیام زمانه زد، بگشودم
چه دام بود فکندی، که راه چاره بستی
تودلفرب ز روی هوس به تیر نگاهی
بخرمنی زدی آتش خود از میانه بجستی
بشب چو توبه نمایم که گرد عشق نگردم
صبح توبه و عهدم بیک اشاره شکستی
بغمزه ای و نگاهی مرا کشانده براهی
بپای خسته گذشتم، زهر بلندی و پستی
بگریه گفتمش ای گل، بلب رسیده دگر جان
میان خنده بگفتا، مگر هنوز تو هستی؟
چه نقشه که به دیبای عشق بافتم از دل
دریغ، آنچه که رستم، نظر نکرده گسستی
کون به نیمه شب، با خیال خود بجداالم
قلم گرفته بیک دست و جام باده بدستی
در این رواق نداند کسی بهای سخن را
زبان دلفکی آموز، تاز طعنه، برستی
۲۶ سپتامبر ۲۰۰۶

پیمان گسسته

هما گرامی
از آن دل لبریز ز سودای تو رستم
پیمان وفا بی که ببستیم، گسستم
آن شیشه که پر بود ز اندوه خیالت
پای قدم ساده دلپهام شکستم
در راه هوای دل و در پای غم دوست
یکشب ننشستی تو و یک عمر نشستم
آن سینه که پر بود ز فریاد خیالت
بشکافتم، از مرغ قفس بند گسستم
هر کس به دل آویخت، از او بود شکستم
از باور عمری چه بجز باد بدستم
پیمان مطلب از من پیمان کس دهر
یک عمر وبالم شده هر عهد که بستم
چون سایه به پای تو همه عمر خزیدم
در پای گریزت همه عمر نشستم
آن مرغ همایم که زهر بند رهیدم
تا از دل لبریز ز سودای تو رستم
آذر ۶۸

امید

احسان طبری
زیاتر از جهان امید ای دوست
در عالم وجود، جهانی نیست
هر عرصه را بهار و خزان هست
در عرصه امید، خزان نیست
صدبار زهر یأس مرا می کشت
گر پادزهر من نشدی امید
در تیرگی رنج رهم بنمود
بس شام تیره تابش این خورشید
تا آن زمان که شهپر بوم مرگ
برجایگاه من فکند سایه
در کارزار زندگی ام بادا
از جادوی امید بسی مایه

نامه ای به یک دوست

مسعود سپند
حیف است بی تو بامی و میخانه سر کنیم
گر سر کنیم بی تو - به خون جگر کنیم
سرمایه حیات بجز عیش و نوش نیست
این عیش و نوش به که از این بیشتر کنیم
یغمای جان بلای زمان است در کمین
ای باده ها مدد که دمی دفع شر کنیم
نقد حیات را که به هیچ اش نمی خزند
ما نیز در حوالی دل ها هدر کنیم
اشک و شراب هر دو از اولاد جوشش اند
روی و گلوئی را به چه جز این دو تر کنیم
لایق نبوده ایم که در گیر و دار عشق
منصور وار بر سرداری سفر کنیم
هیبهات بی تو در همه کوچه های شهر
مست و خراب از خط جامی گذر کنیم
امیدوار دلکشی آن دقایقم
تا کنار دوست شبی را سحر کنیم
میخانه را به خانه فرانچنگ آوریم
ایام را ز بیخبری ها خبر کنیم
یک شام از ردای تکلف برون شویم
تا بام در همایش یاران بسر کنیم

نامه

لاله ایرانی
نوشته است: "چه پُرسی؟ که حال، حالی نیست
برای به شدنش نیز احتمالی نیست"
نوشته است: "چه حالی، چه احتمالی، اه،
هوای بال کشیدن در این حوالی نیست
اجازه سخنی، نکته ای، نوشتاری
بغیر گفت و نوشتار ارتحالی نیست
زمین، زمان، همه گنبدیده است در اینجا
و سالهاست که تقویم ما جلالی نیست
کسی نیامد و بی آنکه پرده باز شود
هسته نیامده دریافتند مالی نیست
قرار بود بیاید ولی به چاه افتاد
به فال نیک بگیریم، گرچه فالی نیست
کویر ذهنی ما پای آب را بسته ست
و گر نه چشمه، هوادار خشکسالی نیست"
و بعد، طبق روانی همیشگی، یک خط
نوشته است: "بجز دوری ات ملالی نیست"

عاشقانه ها

دکتر محمد طاهری
میان کوره راهی، سینه پُر جوش
نهادم گونه را بر خاک خاموش
که شاید بشنوم آهنگ پایش
صدای باد می پیچید در گوش
سکوت عشق های بی جوابم
خمار و خسته دریای خوابم
مرا در بی نهایت ها صدا کن
که دلواپس ز احوال خرابم
پائیز شدم شبی به باغش رفتم
از بهر قصاص قلب داغش رفتم
بر در زدم و کسی دری باز نکرد
از رخنه دیوار سراغش رفتم

رفتم غریبانه به صحرای جنون
جایی که دل و سینه مجنون شده خون
دیدیم هزاران دل روئیده به دشت
وادی شده جمله نیلگون، قرمز گون

بیابان را تبی سنگین گرفته
خزان دلشوره خونین گرفته
سراسر کوه های بیستون وار
طنین ناله شیرین گرفته

